

جزیره سبز

احمد امینیان

شب آمد؛ ستاره ام برآمد؛ ستاره ام را برای نخستین بار در سن دوازده ساله گی، در شبی شفاف و زلال دیدم. در پشت بام خانه بودم و در رختخوابم دراز به آسمان می نگریستم. اما این ستاره را از زمانی که به سرزمین تار و تاریک و لبریز از توده های ابرهای متراکم رسیدم گم کردم. هر شب از پنجره اتاقم رو به آسمان به دنبال ستاره ام بودم تا شاید یک بار هم شده آن را بار دیگر ببینم.

به من می گویند تو قدیمی هستی، مانند یک فرش یا اثاثیه قدیمی؛ بدین معنا که هر چند این چیزها زمان رفته را با خود دارند اما درضمن گواهی بر زیبایی دوره ای شورانگیز می دهند. من هم مانند یک فرش یا اثاثیه قدیمی ساخته یا بافته دستان افسونگر آوازه خوان دوره گردی هستم که در شبی دیرین تخم خواهش جزیره سبز در او نشست.

مادرم چشمه راز بود. چهره مهتابی و درخشان او، گیسوهای سیاه و انبوه او همیشه مرا به وجد می آوردند. انگار او با چیزی پنهان و دور پیوندی ناگسستنی داشت. انگار او وابسته گی به آغاز هستی، آن زمانی که فروغ روشنایی میان دیدنی و نادیدنی پدیدار می شد داشت.

کیفیت های جسمانی درخشانش بیانگر درخشنده گی با شکوه خورشید بود. چیزی که در چهره او دوگانه گی را به من تلقین می کرد: این جور حس می کردم که او حامل دو واقعیت جدا ولی در هم بافته و مکمل است. او یادآور پدرم بود، مرد افسونگر و شعبده بازی که پوشش پرهای بیشمار سیمین بود و می توانست اخگر آتشین تخمه های خود را در ژرفای رحم خیس و تاریک مادرم بریزد.

مادرم همیشه این وسواس را داشت تا چهره خود را از میان موهای سیاه اش به تانی و با آرامش عشقی پنهان ظاهر کند. کاری که مردان از آن دیوانه می شدند. من نیز همیشه می خواستم به درون چهره درخشانش آن هنگام که حاجبی نداشت راه پیدا کنم. می خواستم در این لحظه در حجم و فضای بی انتهایی که از او برمی آمد گم شده و در آن سوی ظاهر به گستره درون و خلوتش درآیم. دلم می خواست در رحم خیس، تاریک و بی انتهای او که حامل لطافت بود خود را جای داده، موج سواری کنم. رحمی که خانه من بود! همان خانه ی ازلی که تن و جان من در هم با نخ های سیمین و زرین تنیده شدند تا تمثیلی از خورشید و ماه هستی ام باشند.

رویایی دیدم! مادرم در بالای زمین بود، در کانون آسمان، نگاهش کمی معطوف به جایی دیگر بود، چهره اش روشن و تاریک بود. انگار در حال لبخند زدن به نقطه ای نامعلوم و گم شده بود. هیچکس در افق نبود! هوا تاریک بود. از درون تنم برخاستم و به سوی دریاچه ی کوچکی که عادت داشتم ماهیگیری کنم رفتم. همان دریاچه ای که گاهی ماهی های قرمز می گرفتیم و آن ها را در تنگ های شفاف پراز آب رودخانه رها می کردم و سپس تنگ ها را جلوی آینه می گذاشتم.

به آرامی گام بر می داشتم. پرتوهای روشن چهره مادرم در فضای تاریک شب پخش شده و به چیزها شکل های گوناگون می داد. سکوت زلال زندگی در همه جا موج می زد. نگاه مادرم دریاچه را پوشانده بود، نگاهی که توامان هم شادی می آورد و هم باعث دلنتگیم می شد.

هر گامی که بر می داشتم، اندیشه هایم بخار می شدند و جای خود را به فضایی تهی می دادند. این حس را در خود تقویت می کردم تا بتوانم بهتر سیمای پرشکوه مادرم را در دل حک کنم. امیدوار بودم بتوانم

شور گمشده خود را به علت سفرهای گوناگونی که به سرزمین عاشقان بدلی داشتم دگر باره بی یابم. اما نمی دانم چرا این حس را نیز داشتم که نگاه های او می توانند در ضمن سرچشمه ی گمگشته گی هایم در نایقینی و پرسش های بی پایان باشند.

به کرانه دریاچه رسیدم، روی سبزه های خیس کنار آن نشستم. آرامش آب را نگریستم، همانند کویری بود که توامان دلهره تشنگی و شادی چشمه را منعکس می کرد. یادآور لحظه ی زایمانم بود. انگار مادر من است، همان ازل جاودانه که جانم از اوست، ولی در عین حال مرا در ترس های خودم رها کرده تا با بیم های شبانه در جستجوی آب روان شوم.

کمی دورتر از من، دو موجودی که میان سگ و گرگ هستند می بینم. در پشت آن ها دو برج در فضایی افسون زده برافراشته اند. یکی از گرگی ها رو به مادرم دارد و نگاه بر او زوزه می کشد. گرگی دیگر نشسته و آرام به چهره او چشم دوخته است. صحنه غریبی است! حتی می توان گفت قدری ترسناک است. زیرا این حس را دارم که این دو حیوان شبیه به من هستند. چیزی در نگاهشان و یا رفتارشان است که مرا به یاد خودم می اندازند. در عین حال چیزی از پدر و مادرم دارند. از همه غریب تر، مرتب تغییر رنگ می دهند و همانند دو آینه روبروی هم تکرار مجدد خود هستند. گاهی یکیشان رنگ سفید رو به زردی می گیرد، مانند پرتو ماه، زرد کم رنگی که به سفیدی می زند و گاهی دیگری رنگ سیاه می گیرد، رنگی میان آبی و قهوه ای. گاهی نیز هر دویشان رنگی مشترک دارند: سفید یا سفید مایل به سرخ و یا سفیدی که رو به قهوه ای دارد.

دورتر، آن دو برج، رنگ گرگی ها را دارند. این برج ها در واقع خبر از دروازه ورود به شهر را می دهند. زمانی که به تمامی این صحنه ها نگاه می کنم به نظرم می آید که ارتباط مرموزی میان این دو برج، دو گرگی و من وجود دارد. حس غریب، متناقض یا این ناهماني در من ایجاد می شود. حسی که مرا از درون می خورد اما در عین حال برایم منشاء توانایی و آفریننده گی است. در آن لحظه خواهشی درنده داشتم. می خواستم خود را به روی مادرم بی اندازم و همه ی راز های او را مزه کنم. ولی باز این حس را داشتم که باید از او دور بوده و تنها در زیباییش، با تامل، خود را بیابم.

یادم هست از کودکی همیشه دنبال زیبایی بودم، می گویم زیبایی و نه جمالی، چون در بند برداشتی عرفانی نبودم. خواست زیبایی ارتباطی تنگاتنگ با مادرم داشت. زیبایی مادرم انگار با من بود، در من بود! نیروی آفرینشگری که به من این امکان را می داد تا به خود بیندیشم و به دنبال رسته گاری باشم. همیشه دلم می خواست زیبایی را با چشمان خودم ببینم و آن را با حس خودم، با پوست خودم دریابم. این برایم راه رسته گاری بود، یعنی راهی که مرا از بند های پیوسته به بودنم می رهاوند و به من کمک می کرد تا خود را بهتر بشناسم و از حضورم در زندگی سرخوش شوم.

در ارتباط با همین مسئله، اکنون می خواهم داستان سفری را مرور کنم که آن را با شوق و شور بسیار انجام دادم. این سفر را در شبی لبریز از نوازش مهتاب آغازیدم؛ سفری که در طی آن لحظه های شور و اندیشه را زیستم و سرمست در خود به خود شدم. در این سفر از هفت کشور گذر کردم و شهر های شگفت انگیزی دیدم که هر کدامشان با دیگری متفاوت بودند اما در ضمن همبسته می نمودند. بخت یارم شد و توانستم شهری لبریز از روشنایی بیابم و زیر درخت سرو بلندی بنشینم و خویش را در آبی روان و شفاف ببینم.

از زمان جوانی همیشه می خواستم فرصتی دست دهد تا بتوانم روزی به شهر سیمینی که یکروز آن را در شبی زمستانی در خوابی شگفت انگیز دیده بودم سفر کنم. زمانی که این خواب را دیدم نوجوانی بودم که میان جهان کودکی و رایحه های خوش و تازه جهانی دیگر قرار داشت. زمانی بود که بایستی

آرام آرام هم نشینی با زنان خانه را کم می کردم و با جهان مردان همراه می شدم. در این دوره درگیر پرسش های بسیار، دلتنگ کودکیم بودم اما در ضمن شادان که می توانم به جامعه بزرگتر، بیرون از خانه و به ویژه جامعه مردان راه یابم. پرسش هایم در باره زنده گی، مرگ، عشق، نیکویی، تعهد اجتماعی، فردیت، زشتی، نادادگری و حالت های شاعرانه و لحظه های اندیشه بودند. می خواستم پاسخ های خود را در امر یا بنیادهایی مادی و این جهانی بیابم. در جستجوی چیز یا چیزهایی بودم که هم بایستی مادیت اشان را میزیستم و هم معنایشان را در می یافتم.

در همین عوالم و پرسش ها شبی که تنها بودم و سردی بر جان داشتم و در میان خواب و بیداری با خود کلنجار می رفتم بیکباره در رویا و بینش شدم و به جایی ناشناخته رفتم، به سوی شهری که در آن خود را خوب احساس می کردم، گرم و سبک بودم. از همین زمان نوعی آرامش، چند تصویر، یک نام و رنگی سیمین در من آشیا نه کردند.

از این دم و از این خواب سال ها گذشت اما من همیشه آن را در سر و جان خود داشتم و مدام در این اندیشه و خواست بودم تا این شهر سیمین و شخصی را که من در آن دیده بودم و نامش را به من گفته بود باز بیابم.

شهر سیمین خواب یا رویای من شبیه به هیچ شهری که من تا آن هنگام شنیده بودم نبود. در این شهر من از رهگذری که دارای دو چهره بود نامش را پرسیدم و او با مهربانی و چشمانی نوازشگر گفت «شمد!» هیچگاه نام این شهر را نشنیده بودم و رهگذر را نمی شناختم اما نمی دانم چرا حس می کردم این شهر و این رهگذر را می شناسم. البته روشن بود که این حس برآمده از رویا بود و شهر و رهگذر نمی توانستند واقعی باشند. شهر و رهگذری بود رویایی! هر چند که این حقیقت را هزار بار در خود تکرار می کردم اما نمی دانم به چه دلیلی تا تنها می شدم در اندیشه این شهر و رهگذر فرو می رفتم و وجود آن ها را واقعی می پنداشتم. خود را مسافر یا زائر خسته گی ناپذیری می دیدم که از شهر ها و کشور های گوناگون گذر می کند تا این شهر سیمین و رهگذری را که دو چهره داشت و نامش را گفته بود، «شمد!» بیابم.

سه سال پیش فرصتی دست داد تا بتوانم در آرامش و سکوت گوشه ای پیدا کنم و در آن جا به تامل در باره خوابم بپردازم و شاعرانه در خود بگردم و ببافم. تصمیم داشتم دست به سفر بزنم و بروم و شهر رهگذر ناشناخته «شمد!» را که در نقشه های جغرافیایی مرسوم نبود بیابم. روزی که این گوشه را پیدا کردم هوا سرد زمستانی بود. در این زمان رنگ های هستانم با رنگ های این گوشه خلوت در هم آمیخته و مرا به سوی کرانه هایی می بردند که می توانستم در فضاهایی بینابینی، میان روشنایی و تاریکی، میان طلوع و غروب، بود برزخی خود را ببینم. به خودم می گفتم: شناخت رویای خود همانا شناخت خود است و شناخت خود چیزی نیست مگر شناخت رویای خود! زمانی که در این گوشه خلوت به این نتیجه رسیدم آماده شدم تا مادر و پدر، خواهر و برادر و دوست و آشنا خود را ترک کرده و در جستجوی «شمد!» در راه شوم.

اکنون به من گوش کن:

درب گشوده، افق مرا می خواند. دیر هنگام است، از خانه بیرون می زنم، شب است! بر می گردم و به پشت سر نگاه می کنم، پدر و مادرم را می بینم که لبخند می زنند و برای بدرود دست تکان می

دهند. امیدوارم بتوانم آنان را پس از برگشتم باز ببینم. راهم دراز و پراز فراز و نشیب است. به سوی ناشناخته می روم، به سوی ناکجاآبادی شاید در شهر هیچستان! جایی که می اندیشم دل ها رو به هم گشوده اند و کسی از کسی نمی ترسد. جایی که می توان همه چیز را نامید و عاشقانه تن لطیف را نواخت. جایی که عشق و شعور به فراوانی روانند تا گل های همبده گی و دوستی و پیوند زیبایی و نیکویی را در هر اندیشه، گفتار و کرداری آبیاری کنند:

"خانه دوست کجاست؟" در فلق بود که پرسید سوار.

آسمان مکثی کرد.

رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید

و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

"نرسیده به درخت،

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است

و در آن عشق به اندازه پرهایی صداقت آبی است

در خواب دیدم: شهر سیمین آن رهگذر عاشقی که دو چهره داشت. سفر خوش ای زائر عشق! همیشه حاضر در خود و در جستجوی خود باش!

با سبکی جوانی که لبریز از شور است و شاعر دوره گرد عاشقی که با ترانه های غنایی مناظر رنگارنگ را سرمست می کند و به سخن می دارد در راه شدم. در کوله خود می و نان داشتم تا آن ها را با دیگر زائران زیر سایه درختان افراشته در کویر خسته گی تقسیم کنم.

شب دراز بود و من به آرامی پیش می رفتم. ستاره راهنما درخشان در آسمان و در دلم چشمک می زد. این حس را داشتم که بوسیله نیرویی نامرئی و ناشناخته به پیش رانده می شوم، نیرویی که مسیر مرا تعیین می کرد و در ضمن به اراده ام جهت می داد. انگار سرنوشتم مرا از لابلای محدودیت های وجودم گذر می داد و ظرفیت های آن ها را می آزمود. حس می کردم آتشی در سینه دارم. این سفر کاملن برای بودنم ضروری بود. دلم می خواست دستم را رو به آسمان دراز کنم و ستاره دلم را بچینم، همان ستاره ای که باعث شده است چیزی باشم که هستم.

به آتشکده ای رسیدم. از چهار جهت باز بود و در مرکز آن آتشدانی دیده میشد که در میانش آتشی افروخته سایه هایی را روی زمین نقش می زد. وارد آتشکده شدم. مردانی چند با سن های گوناگون به دور آتش حلقه زده بودند و زمزمه می کردند. با این که آوای این زمزمه به نظرم آشنا می آمد ولی معنایش برایم روشن نبود. مردی را دیدم چمباتمه زده، دور از دیگران، تنها به ستونی تکیه داده است. به من نگاه می کرد. با سر به او درود گفتم، لبخندی زد و مرا با دست اشاره به نشستن در کنارش کرد. پذیرفتم و در پهلویش جا گرفتم. چند دمی و شاید هم چند ساعتی به سکوت گذشت. سکوتی لبریز از آرامش که در آن خود را خوب و راحت حس می کردم. این احساس را داشتم که همانند پر سبکی در حال فرود آمدن در تهی ژرف هستم. صدای خود را می شنیدم که در هوا موج می زد. لبان مرد چمباتمه زده، پشت داده به ستون، می جنبیدند و چشمانش در چشمانم رخنه می کردند و با من سخن می گفتند:

مسافر چشم است، چشمی که به درون می نگرد و می تواند با کمک دیدنی ها در نادیدنی ها نفوذ کند تا آن جایی که واقعیت های بیرونی چیزی نباشند مگر صورت

های نمادین و یا تمثیلی حقایقی که در درون هستند. برای این که سفری انجام شود لازم است تا مسافر شرایط سفر را آماده کرده حاضر به رفتن باشد. او باید بداند در مسیر سفر انواع موانع رسیدن به مقصد وجود دارد و لازم است این موانع را از پیش بر خود روشن کند، بدین معنا که ناشناخته ها را با پرسش و پاسخ های برآمده از وجدانش رصد کند و بکوشد با توانایی، سوای کاوش های بخردانه، فرای آن ها را نیز ببیند. شناخت برای مسافر نبایستی تنها دانستن تلقی شود بلکه باید دریابد آغاز شناخت تازه شروع یک « راه » است. از این رو می توان گفت: رهرو تویی راه تویی منزل تو، هشدار به تو راه خود به خود کم نکنی.

با شگفتی به این گفته ها گوش می دادم. مرد بیگانه مرا با مهربانی و لطافت نگاه می کرد و به رویم لبخند می زد. چشمانش مرا به یاد دشتی پر از روشنایی می انداختند و دعوت می کردند تا در سبزه زارشان بی دغدغه و دلهره به گشت و گذار بپردازم. در نگاهم نگاه او بود و نگاه او در من و با من بود. نگاه در نگاه بودیم و شنیدیم:

کجا ایستاده ای؟ در چه زمانی هستی؟ کجا ایستاده ام؟ وابسته به چه زمانی هستیم؟ با خود و او گفتم: پاسخ به این پرسش ها در گرو فهم آن جازمانی است که باید تو امان هم فراگیر، هم فردی و خصوصی باشد تا بتواند «جایگاه» آدمی را در برزخ وجودش، میان تن و روان دریابد. از همین رو در پس این دو پرسش ضرورتی با یستی پرسید برزخ چیست؟

آن کسی که در پی حقیقت خویش است و بنابراین در طلب شناخت می شود می داند هستیمندیش وحدت ندارد اما در ضمن در درونش نیرویی است که او را به سوی وحدت وجودش می خواند. این دو گانه گی وجودی باعث می شود کشمکش درونی او را محصور کند و گواه چند پاره گی روانش باشد. روان پیچیده ای که در آن از سویی تصاویر هزاران ساله نیاکانی در هر گوشه اش پنهان هستند و از سوی دیگر متحمل جهان واقعی و تاریخی است که واقعیت هایش را می سازند. او متوجه است که چقدر شبیه دیگران است اما در ضمن این را هم می داند که با دیگران بسیار متفاوت می باشد. از همین رو در کشمکش این یکسانی و ناهمگونی در پی خود در جهانی برزخی است، جهانی که همچون آتشی فروزنده او را تحریک می کند تا در راه شناخت و یقین شده و خود را بازیابد. تنها این بازیابی است که می تواند به او آرامش بخشد و از کشاکش برهاند. بدین معنا که از طریق «شناخت زیسته» خود را دوباره بیافریند تا بر سرنوشتی که بر او فرمان می راند مسلط شود.

او، آن مرد، به آرامی نگاهم می کرد، ناظر بر من بود. از ورای پلک هایش مرد چمباتمه زده ای را می دیدم که بر ستونی تکیه زده است و لبانش می گفتند:

آدمی می داند وضعیت ناپایداری دارد چون روزی مرگ به سراغش می آید و خط پایانی بر زندگی می کشد. این بداهت زندگی انسانی در ضمن گره اصلی زیست

او نیز هست. بداهتی که در عین حال بغرنجیست که آدمی بایستی برایش پاسخی بیابد. زیرا او در هستی تنها موجودیست که می پرسد و همین پرسایی لزوم پاسخ را ضروری می کند. او بایستی پاسخی برای هستنده گی فرارش بیابد چون فکر نبودن در ضمن ایجاد دلهره می کند. از دلهره و پرسش دو رفتار سر می زند: پذیرش مرگ و یا خواستاری زیستی که جاودانه باشد. در یکی مرگ پایان بی انتهایی برای نبودن آدمی است و در دومی مرگ مرحله ای از بودن آدمی در نبودن است و بنابراین حقیقت ندارد. هر چه هست، زنده گیس!

چمباتمه زده به ستون آتشکده تکیه داده ام، به آتشی که در مرکز شبستان در آتشدان می سوزد نگاه می کنم ، آتشکده خالیست ، برخاستم و در راه شدم.

خورشید با ظرافتی نرم پرتو های خود را در چهره ام پخش می کرد. سوزش مطبوعی را حس می کنم. راه درازی در پیش دارم. روی جاده نمناکی بودم. با نشانی هایی که از پیش گرفته بودم قصد داشتم به شهر « چرخ گردون» بروم. گفته بودند این شهر روی تپه ای در کنار دریایی آرام استوار است. البته از بچه گی چیز های زیادی در باره این شهر شنیده بودم. مادرم در شب های مهتابیش به من گفته بود این شهر بدور خودش در پهنه زمانی بی کران می چرخد و پی در پی صورت های گوناگون به خود می گیرد و دروازه هایش رو به افق های متفاوتی گشوده می شوند.

در جاده پیش می روم، از دور صدای عاشق مسافری را می شنوم که می خواند:

مسافر شهر غریب هزاران ساله ام.
گنج نهفته بیدارم
ستاره ی نورم
شعر چشمه هایم
با تو آوای تنومند مهرم

شب نزدیک می شود و تاریکی آرام آرام در دشت گسترده می شود؛ مقصد نزدیک است. ستاره راهنما در آسمان روشن است و مرا به سوی دروازه های شهر راه نشان می دهد. بایستی از دروازه شمالی وارد شهر شوم. این را مادرم زمانی که قصه شهر چرخ گردون را برایم حکایت می کرد گفته بود: مسافران غریب آشنا از دروازه شمالی وارد شهر می شوند.

گام هایم را سریعتر بر می دارم، می ترسم پیش از این که به شهر برسم دروازه بان دروازه را ببندد. از تپه بالا می روم ، راه شکل و شمایل رازآلود دارد و ماه می تابد. خسته گی را در پاهایم حس می کنم. در دو سوی جاده درختان آلبالو می بینم که ردیف هستند تا مرا تا به شهر هزار دروازه همراهی کنند.

هنگامی که جلوی دروازه ورودی می رسم، زنی با پیراهن آبی آسمانی در انتظارم است. بدون هیچ گفتگویی به راه می افتد و من نیز به دنبالش همراه می شوم. در پشت سرم صدای بسته شدن درب های بلند و قطور دروازه را می شنوم. مدتی در سکوت راه می رویم. ناگهان خود را در باغی می بینم

که در آن سنگفرشی ما را به سوی خانه ای که از چوب ساخته شده بود هدایت می کرد. خانه ای که بخش هایی از اندرونیش نقاشی شده بودند. خودم را بسیار خوب حس می کردم. انگار در خانه خودمان بودم، راحت و آرام نقاشی ها را نگاه کردم.

زن پیراهن آبی چهره ای جوان و ملایم دارد. اما چشمانش در من توامان ایجاد التهاب و آرامش می کنند. پوستش سبزه است و نمی دانم چرا در این لحظه گرمای پوستش را حس می کردم، پوستش جادویی به نظرم می آمد، آن را پوشش و جلدی می دیدم که در درون خودش راز زیبایی سکوت را پاسداری می کند. دلم می خواست در این دمی که هزار رنگ برایم داشت او را در آغوش بگیرم و در میان سینه اش خانه کنم و پوستش را بنوازم. در میان سینه اش چشمه ای می دیدم که می توانم در آن آب تنی کرده و آوای آهنگین دلش را بشنوم.

با نگاهش مرا دعوت به شبی پررنگ می کند. دعوتی شرمگین تا نگاره های درونم را تکان دهد و سروهای باغ دلم را به رقص در آورد. به او گوش می کنم و در پشت پلک هایم پرواز می شوم:

باغ رویا تنها برای این نیست که در آن بنشینم و بی آرامی، بلکه باغ رویایی در ضمن جاییست که تو در آن دور از اغیار می ایستی تا در مراقبه باشی. این باغ هم جایگاه خوشگذرانی و هم محلی برای یافتن معنا است. نبایستی تنها آن را بنگری بلکه ضروریست تا در آن به گشت و گذار بپردازی و در باره اش تامل کنی. آن کسی که به باغ رویایی گام می گذارد از پیش می داند که در آن باید طوری نفس بکشد که در شرایط زنده گی عادی ممکن نیست.

در باغ رویا دو عنصر که هم بدیهی هستند و هم متضاد وجود دارند. هم هستند و هم نیستند، هم جان دارند و هم ندارند. هم تنانی اند و هم روحانی هستند. در این باغ این عناصر بدیهی و متضاد معروض پرسش های تجربه و اندیشه آدمی قرار می گیرند.

حضور انسان در برابر این دو عنصر با حضور دیگر جانداران کاملن متفاوت است. آدمی می داند و آگاه است که حضورش در جهان پایانی دارد اما این خودآگاهی بدیهی در ضمن حامل دلهره ای بزرگ است و از اینرو آدمی به دنبال چیزهایی می رود تا این دلهره را فراموش کند. در عوض کسی که کنجاو است و نمی خواهد تسلیم شود این امر را به پرسش می کشد و در برابر دلهره می ایستد و می کوشد به فراموشی تن ندهد و حقیقت دلهره را بدون هیچ تصنعی دریابد. او برای این کار به بداهت موضوع برمی گردد و پیچیده را ساده می کند و با گذاشتن وجدان خود در برابر خویش با موضوع زنده گی و مرگ به راستی رو در رو می شود و موضوع بود و نبود را بر مبنای حضوری پرسا و کاونده در می نوردد تا به سوی وحدت جوهرین ارتباط دو عنصر دست یابد. برای این منظور بغرنج های فلسفی چون آزادی اراده و رای، تعین و جبریت در هستی، دادگری و نادادگری، خوشبختی و بدبختی، عشق و نفرت و... را همراه با شهود و خرد موضوع حضور و شعورش در جهان قرار می دهد. از این طریق با پاسخ های بدست آمده

می تواند دلهره کور حضور خود در جهان را تبدیل به دلهره ای آگاه و آفریننده کرده و خود را به نوعی دیگر خلاقانه برافرازد.

او برای رسیدن بدین منظور به ژرفنای تاریک بود خود فرومی رود و در تنهایی شادمانه و الهام بخش مسئولیت سرنوشت خود را به عهده گرفته و خود را دوباره می آفریند. از این طریق او راه عقاید جاری و عادی را دور می زند و از پاسخ های از پیش داده شده در گهواره فرهنگیش حذر می کند.

او بدین ترتیب ظرفیت های خود را به وسیله زنده گی فعال می کند تا حقیقت زیست خود را دریابد، یعنی دسترسی به آن سرچشمه ای پیدا کند که او را آنی کرده است که حضور دارد. با دریابش این سرچشمه به خودش معنا می دهد و با فهم سرنوشتش از آن پیشی می گیرد. بدین ترتیب برزخ فعال بود و نبود او که می تواند مایه رنج باشد تبدیل به برزخی خلاق می شود که در آن زنده گی و مرگ در ارتباطی این ناهمانی در آشتی قرار می گیرند.

تن و جان نیاز به والایی و لطافت دارند تا بدرخشند.

آلبالوهای آویزان بر درخت را دوست دارم
مرا می خوانند.

و سکوت!...

سخن آرام یک ترانه

وقت شکوفایی گل سرخ

شب است، روز می رسد

و خورتاب دلم در شب تنم می درخشد.

چشمانم را باز می کنم و خود را زیر درخت آلبالویی می بینم. پرتو خورشید چشمانم را می نوازد. بر می خیزم و در طلب شهر سیمین رویای غریبم در راه می شوم. از کجا باید رفت؟ از چه راهی باید رفت؟ هنگامی که در آتشکده بودم اطلاعاتی در این مورد دریافت کرده بودم: برای رسیدن به شهر سیمین مجبور هستم به سوی دریایی که در باختر قرار دارد بروم و سپس در کشتی شده تا به جزیره سبز برسم. گفته شده بود که شمداء، مرد دو چهره در این جزیره است. در ضمن اطلاعات دیگری نیز داشتم: از این جا تا آنجا 25 روز راه است که دو روزش از میان کویری بی آب و علف می گذرد. زمانی که کویر به پایان می رسد دهکده هایی نمایان خواهند شد.

با تندرستی و خوشی به آن سوی کویر می رسم. دهکده ای پیدا است، از آن و چند روستای دیگر می گذرم. آخرین روستا کنار دریا قرار داشت. در اینجا بایستی کشتی می گرفتم و به سوی جزیره سبز می رفتم.

شب است و تاریک، کسی در بیرون نیست. هوا سرد است، تشنه و گرسنه هستم. به خانه ای می رسم و تقه ای به درب می زنم. مردی درب را به رویم می گشاید و مرا بی هیچ سخنی دعوت به درون می کند. انگار منتظر بود و مرا از زمان های دور می شناسد. خورش و نوشیدنی برایم می آورد. چهره

این مرد از روشنی ویژه ای برخوردار بود و ریش سفید بلندی داشت. به نظرم فرزانه می آمد، رانمردی را می دیدم که آزاد از جاه و مقام می نمود. به او گفتم که می خواهم چند شبی میهمانش باشم و سپس راهی جزیره سبز شوم. تنها لبخندی زد و مرا به سوی اتاقی هدایت کرد و خود از خانه بیرون رفت.

خسته بودم و در گوشه اتاق، روی زمین بر تشکی آر میدم. به ناگهان آوایی شنیدم همراه با ترانه ای که مرا به شنیدن می خواند:

سخن و کلام همیشه دو رو دارد، یکی بیرونی و دیگری درونی، یکی ظاهری و دیگری باطنی. سخن درون، دوستدار راز بی چون است و می خواهد در ژرفای وجود رخنه کند و بی واسطه در شهرستان جان به گشت و گذار بپردازد. کلام بیرون خواهش مرجع دارد و می خواهد وقایع و پدیدارها را درنوردد و آن ها را اندازه گیری کرده و به گفتمان درآورد. دانش و شناسایی تنها برای داشتن مهارت نیست بلکه در ضمن خواهان بهروایی و نیک کرداری نیز هست: آدمی در بعد سخن درونی روی به زیبایی و خوبی دارد. او شکستنی و میرنده است اما این محدودیت باعث نمی شود تا او به دنبال خوشبختی و خواهش های آرمانی برای جهت دادن به زنده گیش نباشد. پرسش از معنای زنده گی و مرگ ذاتی حضور انسان است که خود را در دو بعد سخن و کلام می پروراند. به این پرسش نمی توان تنها بر اساس قانون علیت و یا مراجعه به پدیدارهای مادی پاسخ داد. داشتن پاسخ در باره نوع ویژه حضور آدمی در جهان در گرو دیدن برزخ دلخردیست! شعوری که در گردش میان درون و بیرون انسان و پدیدارها ظاهر می شود تا مطابق منطقی هم فردی و هم فراگیر باعث شناخت و فرزانه گی شود.

صبح خیلی زود بیدار شدم. تابش خورشید چشمانم را میزد. کسی در خانه نبود. بیرون زدم تا به راه خود به مقصد **شماره** ادامه دهم. هنگامی که به ساحل رسیدم سوار کشتی شدم. روز شگفتی بود! بنظرم می آمد در خمره ای نادیدنی گرفتار شده ام. نبردی در درونم آغازید، گرایش ها و میل های گوناگون و متضادی به هم دیگر درمی پیچیدند. انگاری تقابل های آن ها و هم آوایی شان در فضایی برزخی باعث یگانگی وجودم می شدند.

در سکوتی سرشار از آرامش، دریا را نگاه می کنم. انگار در گهواره ای هستم و موج ها مرا می تابند. زنی را با چشمانی بسیار تیره و آرام می بینم. به نظرم آمد دارد مرا سر تا پا ورنانداز می کند و با چشمانش تن مرا می کاود، درست همانند همان سه نفری که در گذشته دیده بودم. تنی ظریف دارد و پوستی که از خورشید تیره است. پشت و کمرش بسیار زیبا و شکیل هستند. خط لطیف و سبکی که از شانه هایش آن زمان که به نرمی بر می گردد تا در برابر افق قرار بگیرد نظرم را جلب می کند.

پیراهنی کتانی، نازک و بلند به تن دارد. با رنگی نارنجی و زمان خورده! همانند رنگ نارنجی خورشید در برآمدن و فرورفتن! در او چیزی است که آرامش می بخشد و ایجاد امنیت می کند. نمی دانم چرا حضور یک آتشگاه را در خود حس می کنم. تنم در رخوت رها می شود. او می خندد و چشمانش روشن تر و شیرین تر می شوند. به او گوش می دهم:

شکیبا باش! با بی صبری در پی چیزی مباش! بدان که انسان خود نیروست و قالب انسانی ظرف است. هر چیزی ظرف ویژه خود را دارد. گیاهان قالب خود را دارند و جانوران نیز با قالب خود هستند. قالب انسانی حیوانی درنده است ولی دارای هستی ژرف و دوستانه می باشد. همه چیز در جهان نیروست: دفع و جذب است. برای این که بتوانیم جذب شویم و یا دفع، بایستی همانند بادبان باشیم، همانند یک بادبادک در باد. اگر روشنایی ما در میانه سوراخ شود، نیرو از آن گذشته و دیگر روی ما اثر ندارد و بی نیرو، رنجوری خسته خواهیم بود. مسافری که می خواهد به سوی سرزمین شمداء برود بایستی نقاب های خود را از چهره بردارد، مصنوعات و صورت هایی که او را به بیراهه می برند دور بریزد؛ آنگاه است که با دگرپرسی که می یابد به خود می آید. وگرنه راهش زحمتی لبریز از بیهوده گیست!

نگاهی به این زنی که مملو از ظرافت است و با فرزانگیش مرا راهنمایی می کند می اندازم. او میخواست چیزی را که نمی فهمیدم به من بفهماند و بگوید رهرو بایستی صداقت داشته باشد. چشمان این زن آینه ای بودند که من می توانستم توامان خود را در آن ها هم آشکارکنم و هم پنهان شوم. این زن در واقع نقطه تلاقی ارتباط و پیوند من با جهان بود. خواهشی در من آمد. میخواستم او را لمس کنم. در این اندیشه بودم که به من نزدیک شد و با سبکی یک پر سرش را به آرامی پیش آورد و لبانش را در کنج گوشم گذاشت و گفت:

« اگر مرا دوست داشته باشی پرتویی زیبا از عشق تو خواهم بود! آنگاه، در دمی جاودان، در دمی زیبا و استثنایی، عشق بی غش تو را خواهم نوشید و برایت یکتا و بی همتا، آواز شور خواهم خواند.»

او را در آغوش می فشارم و آرام در میان لبانش زمزمه می کنم:

« با تو بخشی از ابدیت را که هرکدام از ما حامل آن است نگهبانی می کنم، بی آن که بسوزم به درون ژرف خود می روم، به کانون آتشفشان تنم وارد می شوم. خود را همانند الماسی می بینم که با نور تو تراشیده شده است.»

خورشید پر توانتر می تابد و کشتی به آهسته گی در دریا پیش می رود. دریا آرام ولی موج است. با دستان حلقه شده بر لبه کشتی افق را می نگرم. زنی که با من بود با باد رفت!

به جزیره ای با پنج حصار بی برج می رسم. از دروازه بیرونی که رو به ساحل بود وارد شهر می شوم. در آن جا کسی مرا تا پرستشگاه اصلی همراهی می کند. ساختمان بزرگ و با هیبتی می بینم که در میانه غرب و شرق شهر قرار دارد و پوشیده از نور سیمین است. خود را در جایی آشنا می یابم، منزلگاهی که همیشه خواهانش بودم. در حیاطی که هیچکس نبود سرو بلند دیدم که درکنارش جویی به سوی حوضچه ای بی ته می ریخت. خسته از سفر در زیر درخت سرو نشستم و به آب شفاف سیمین که آرام روان بود نگاه کردم. ناگهان خود را عقب کشیدم. صورت خود را در آب دیدم. دو چهره داشتم. چشمانم را باور نمی کردم. پس از مدتی به خود گفتم لحظه هذیان تمام شد و بار دیگر خم شدم و خود را در جویبار نگاه کردم. چهره همیشگیم حاضر بود. چشمانم را بستم و خود را به صدای آهسته آب که به سوی حوضچه بی ته می رفت سپردم و خوابیدم.

هنگامی که از خواب بر خاستم هوا گرم شده بود، به سوی حوضچه ی بی ته رفتم تا خود را به خنکی آن سپارم. در لبه اش نشستم و پاهای خود را آویزان در آب کردم. ناگهان بار دیگر خود را در زیر آب شفاف و زلال حوضچه دیدم، در آن ژرفنای بی انتها مرد دو چهره را دیدم: مرد آتشگاه، زن شهر مدور، مرد دهکده و زن دریا. من شمدا بودم. پرنده مسافری که در پی دریای آب های زلال و جزیره سبزش بود.

در این شهر شگفت خورتاب و دریا چیز غریبی بر من گذشت. آوازی افسونگر و جادویی مرا از خوابی که در آن سال ها پیش محصور بودم بیدار کرد. خود را در فضای کودکی و جوانیم یافتم. صداهای فراموش شده را شنیدم؛ مناظر مه زده را دیدم؛ بوهای پنهان در پشت دیوار عقل را حس کردم؛ توانستم تعالی و زیبایی عشق را ببینم. پرده افتاد و گذشته ای دور بر من آشکار شد. چشمانت را دیدم، چهره مهتابی و واژگان رویایی ات را نوشیدم.

شب شب من، با خنده های تو درخشید و روز تابان شد. روز روز من در تابش پرتو نگاه های مست تو شب روشن شد. در چشمان سیاه زیبای تو دریای آسمانی گم شد و من در آن ها غرق شدم. دمی فراگیر و شیرین در تمامیت روح خسته ام پخش شد. من مسافرم! با حضور و در حضور تو، در کنار نوازش های تو، بر روی شن های داغ نزدیکی، سر بر بالین، خستگی خود را در می کنم.

در میان حساسیت اثری تو و واقعیت وحشی ات تاب می خورم؛ موهابیت را دوست دارم، می خواهم آن ها را حس کنم، چهره ام را در آن ها گم کنم، و در بن ریشه هایشان فرود آیم. دوست دارم خود را در میان بازوان مفرغیت جای دهم و در «جاودانه گی» با حرکات شگفت انگیز و لبریز از مستی سفر به سرزمین اسبان آزاد و پرنده گانی که ترسی از شکارچی ندارند بروم و در خانه ای که جایگاه ازل- بود من است برقصم و بچرخم. بچرخم و برقصم.

آدمی همواره با خودآگاهش در پی هدف های ناخودآگاه است؛ خود را به عدم فعالیتی تنبلانه می آلاید تا زمانی که نیرویی درونی او را به سوی ناشناخته تازه ای فراخواند؛ یا به عبارتی دیگر هنگامی که در اوج شور است بلافاصله حسرتی او را در خود می پیچد و فلجش می کند ولی دوباره به خود می آید تا دگرباره در رویداد تازه ای تن به خطر دهد و به سوی آن چیزی که ناممکن می نماید پرکشد.

چه باید گفت، چه باید در باره ی آموزش های رمزآلود گفت؟ آیا سرشت راز و رمز مگر غیر از اینست که بایستی ناشناخته بماند؟ تنها کسانی که از همان راهی که من رفتم می گذرند می دانند چه می گویم!

تنها، در جاده ای که به سوی چشمه جزیره سبز می رفت راه بلند سرگشته گی خود را آغاز کردم و گوش هایم را سراپا در گرو شنیدن سرود های عاشقانه اهل آتش گذاشتم. از کرانه تا کرانه ای دیگر، گام بر زمین و سر در آسمان راه خود را یافتم و به جایی رسیدم که توانستم خود را بی آزمایشم.

دیدن را بایستی یادگرفت، نگریستن را بایستی فراگرفت. همه چیز در گرو نوع دیدن و نگریستن است. راز در گرو فهم نوع دیدن و نگریستن است، در گرو یافتن فاصله مناسب و درست میان مواضع و چارچوب هایی که آن ها را احاطه کرده اند. مواضع و چارچوب هایی که وابسته به روشنایی و تاریکی هستند. همه گی ما گواه فضاهای متضاد و این ناهمان هستیم و لازم است هرکسی بتواند جهان و سفر ویژه خود را برای اهلی کردن پدیدارهای متضاد و این ناهمان بیافریند. دیدن رویداد ها و گردش تاریخ و روزگار زمانی میسر است که با فاصله به چیز ها بنگریم. تامل در هنگام سفر امری ساده نیست.

امروز خورشید می درخشد. پرتویی از روشنایی به درون خانه جان و تن افتاده است. نگاه هایی شفاف و روشن ، لبخند هایی شیرین و ملایم، چهره هایی ارغوانی و نارنجی همانند طلوع و غروب خورشید و سبزه زار هایی نمناک از شبم بامدادی به همدیگر می اندیشند.